



چقدر مرد بودن سخت است

فرستش پیش آمده بود که در مقابل رژیم صهیونیستی بایستم. مرتضی می گفت: «خدا را شکر که نخودی در این آش می اندازم».

به مشکلات می خندید

وقتی از مهم ترین ویژگی های اخلاقی همسرش می پرسم، می خندد و می گوید: مرتضی در لحظه زندگی می کرد. نگران گذشته و آینده نبود. خیلی مثبت گرا بود و به مشکلات می خندید. ماشین مدل پایینی داشتیم. بارها تعمیرش کرده بودیم. یک روز وقتی از خانه بیرون رفت، یک ربع بعد تماس گرفت. صدایش در نمی آمد. نگران شدم. پرسیدم: چه شده گریه می کنی؟ زدن خنده. تازه فهمیدم می خندد. گفت ماشین وسط جاده ایستاد. در کاپوت راکه زدم بالا، انگار داشت می گفت دست از سرم بردار. درست نمی شوم! همان موقع زنگ زدم اسقاطی آمد و بردش.

بچه شهید

انگار مرتضی برای شهادت از مدت ها پیش آماده بود؛ «گاهی که بچه ها به حرفم گوش نمی دادند می گفت آمدیم و من شهید شدم؛ آن وقت می خواهی با چهار تا بچه چه کار کنی؟ طوری رفتار کن که بتوانی کنترلشان کنی. حتی گاهی علیرضا را بچه شهید صدامی زد.» از زهر خانم می پرسم: جرو بحث هم می کردید؟ بالاخره زندگی بالا و پایین دارد. می گوید: شیوه رفتار من و مرغان بود. اگر مسئله ای پیش می آمد، بحث نمی کرد. شوخ طبعی خاص خودش را هم داشت. گاهی از این همه صبوری لجم می گرفت. (می خندد). زن هستم دیگر. گاهی دلمان می خواهد بحث کنیم اما مرتضی اهل دعوا نبود. سکوت می کرد.

بناست همسر مرتضی هم بیاید و از شهیدش بگوید. هنوز زیر درخت انجیر نشسته ایم که صدای ترمز خودرویی به گوش می رسد. چشم فاطمه خانم برق می زند و می گوید آمدند. در خانه که باز می شود، علی اکبر، پسر شهید مرتضی میثمی، وارد می شود. لباس بسیجی به تن دارد و یقه ده دور گردنش انداخته است. پشت سرش خواهران هفت و یازده ساله اش هم به ما می پیوندند. با دیدن آقا جان و مادر بزرگشان ذوق می کنند. کمی بعد زنی با چادری به سر، کودکی را در آغوش دارد و وارد حیاط می شود. علیرضای کوچک را به آغوش پدر همسرش می دهد و بعد با دوست به پاهایش می کوبد و با خنده می گوید: چقدر مرد بودن سخت است. وقت رانندگی بچه شیر بخواد هم مکافاتی است.

زهر حقیقی سی و چهار ساله است و سال ۸۸ با شهید مرتضی میثمی ازدواج کرده. از ماجرای آشنایی شان که می پرسم، می گوید: خانواده میثمی به خواستگاری یکی از دوستانم رفته بودند. او به خواستگار دیگری جواب داده بود، برای همین خانواده اش من را معرفی کردند. به خواستگاری که آمدند. مرتضی دانشجوی افسری سپاه بود. جالب اینکه ازدواج دو ستم سرنگرفت. اما قسمت این بود من عروس این خانواده بشوم.

می پرسم: حالا که گذشته، پشیمان نیستی مرتضی قسمت دوست نشد؟ زهر خانم علیرضا را در آغوش گرفته است تا شیر بدهد. دستش را لای موهای پسرش می کشد و می گوید: خدا شاهد است نه. همیشه دلم می خواست همسری داشته باشم که لایق شهادت باشد.

می پرسم: با وجود چهار فرزند؟ شبی که می خواست برود نگرانی اگر شهید بشوی، من با این بچه ها چه کار کنم؟ می گوید: شبی که حملات موشکی انجام شده بود، جفتمان هیجان زده بودیم، بالاخره

می گذارد و می گوید: در خانه مان حرف از شهادت بسیار پیش می آمد. برایشان از خاطرات شیرین جنگ می گفتم برای من جبهه همه اش زیبایی بود. رسول و مرتضی با دقت به حرف هایم گوش می دادند. شاید همین باعث علاقه شان به پیوستن به سپاه پاسداران شد. فاطمه خانم فتنان های خالی را توی سینی می چیند و روی پله می گذارد و می گوید: دو پسرم بیشتر از اینکه برادر باشند، دوست بودند. همه جا با هم می رفتند. رسول که در سپاه پاسداران پذیرفته شد، دو سال بعد، مرتضی وارد هوافضای سپاه شد. به فاصله یکی دو سال هر دو ازدواج کردند و در ملک آباد همسایه بودند.

تولد مبارک پسر

مرتضی و همکارانش وقتی سر کار بودند، برای حفظ امنیت، اجازه استفاده از تلفن همراه نداشتند. مگر اینکه هماهنگ می کردند و در حد یک احوالپرسی با خانواده تماس می گرفتند. زهر خانم، همسر مرتضی، او را به محل اعزام رسانده بود و تلفن همراه و تبلتش را تحویل گرفته بود. وقتی زهر خانم گفته بود چطور از حال و روزت با خبر شوم، با خنده گفته بود: اگر شهید شوم روحم آزاد است و به خواب می آیم و اگر زنده باشم، تماس می گیرم. وقتی مرتضی رفت، دیگر از او خبری نشد. همه فکر می کردند به خاطر همان محدودیت ها اجازه تماس ندارد. تنها شب تولد پسرش، علی اکبر، با خانواده اش در حد تبریک تولد تماس گرفته بود.

مرتضی شنبه عازم شد و دو شنبه با حمله موشکی به سازمان هوافضای سپاه در تهران به شهادت رسید. رسول هم از دوستان مرتضی ما جارا شنیده بود.

خبری از پیکر نبود

پنج روز بعد از شهادت وقتی خبری از پیکر برادر نمی شود، رسول به این نتیجه می رسد که باید خودشان دست به کار شوند. دیگر چاره ای نبود که ما جارا با خانواده در میان بگذارند. فاطمه خانم می گوید: همه مان را به خانه اش دعوت کرد. شب همه دور هم بودیم. جای مرتضی خیلی خالی بود. آن شب رفتارهای رسول باعث شک همه شد. رسول بیشتر از همیشه به بچه های مرتضی توجه می کرد. غذا دهان دختر هفت ساله مرتضی می گذاشت. دست به سرشان می کشید. طوری که می گفتیم بچه که نیست؛ ماشاء... بزرگ است بگذار خودش غذاایش را بخورد. شب هم وقت خواب گفت بروید خانه مرتضی بهتر است. آن شب تا صبح نتوانستیم بخوابیم. حس می گفت اتفاقی افتاده است اما مدام این فکر را پس می زدم و قبول نمی کردم.

خدا را شکر با شهادت رفت

آقا محمد حسین حرف همسرش را دنبال می کند: «مرتضی چند مرغ و خروس در حیاط داشت. فرصت نکرده بود برایشان لانه درست کند. سر شب رفتم توری فلزی خریدم و با خودم گفتم بیاید ببیند لانه را درست کرده ام، خوشحال می شود. مشغول کار بودم که رسول به کمکم آمد و سر حرف را باز کرد. او گفت انگار مرتضی زخمی شده. گفتم به زن ها چیزی نگو. گفت انگار وضعیت وخیم است. خودم فهمیدم مرتضی شهید شده و برادرش به طرز ناشیانه ای می خواهد ما را با خبر کند. گفتم خدا را شکر، هر چه خدا خواهد، همان می شود.» می پرسم: آقای میثمی واقعا خدا را شکر؟ نفس عمیقی می کشد. عینکش را روی صورت جابه جامی کند. چند دقیقه ای ساکت می ماند. اما حریف اشک هایش نمی شود. شانه هایش می لرزد. اشک از یک چشمش شروع می کند به باریدن. آرام می گوید: بله خدا را شکر بالاخره هردمی وقتش که برسد، باید برود. پسر ما با شهادت رفت. سرفرازمان کرد. چه بهتر از این؟

پیام های یک طرفه

رسول چند نفر از بزرگ ترهای فامیل را خبر کرده بود. همه در خانه اش جمع بودند. صبح به دنبال پدر و مادر و همسر آقا مرتضی رفته و گفته بود به آنجا بروند.

فاطمه خانم مدام گوشه روستی اش را که از روی گردنش افتاده، سر جایش برمی گرداند: «وقتی وارد شدم دیدم همه سیاه به تن دارند و گریه می کنند. پدر و مادر زن مرتضی هم بودند. مادر زهر خانم من را بغل کرد و تبریک و تسلیت گفت. دیگر آنچه قلبم گواهی می داد، اتفاق افتاده بود.»

از مادر شهید می پرسم: حالا که بیش از سه ماه می گذرد، آرام تر شده اید؟ می گوید: داغ مرتضی هیچ وقت سرد نمی شود. با همسرم دوتایی از خاطراتش می گویم و اشک می ریزیم. مرتضی در حیاطش درخت کاشته بود. مرحله به مرحله از رشد گل و درختش برابیم عکس می فرستاد. از شیرین زبانی علیرضا هم همین طور. حالا او نیست و من برایش عکس و فیلم می فرستم. یک تیک می خورد اما به دستش نمی رسد. (سرش را توی روستی سیاهش فرو می برد و اشک پشت اشک).

رسول فردای آن روز در دست شب تا سوعا به تهران می رود تا پیکر پیکر برادرش شود. به او می گویند برو و بعد از عاشورا برگرد. اما پدر که خادم حرم است، وقت کشیک دست به دعا شد و فردای همان روز در دست روز عاشورا پیکر مرتضی در حرم مطهر رضوی با حضور خیل عظیم عزاداران تشییع شد.

انجیرهای سبز و رسیده توی سبد روی میز است. ریحانه، دختر هفت ساله شهید، یکی از انجیرها را در دهان می گذارد. او امسال به مدرسه می رود. دندان های جلو دهانش یکی در میان افتاده و یکی نیش زده است. سرش را در گوشم فرو می کند و با خنده می گوید: چیزی می گویم به مادرم نگو. من پدرم را از مادرم بیشتر دوست دارم.

